

ورونیکا هنری

کشف عشق کُنجِیک  
کتابفروشی

مہرنوش گلشہی فر



«ای بابا! مگه چه اتفاقی قرار بود بیفته؟» البته این حرف را بعدها گفته بود.

«بیشتر از یک ساعت تنهات نمی گذاشتم.»

شاید هم درست به همین دلیل بود که این قدر نسبت به دخترش احساس وظیفه می کرد. از فکر اینکه حتی لحظه‌ای دور از چشمانش باشد، ترس همی وجودش را فرا می گرفت.

ژولیوس دوباره نگاهی به دیوارهای خالی اطرافش انداخت. بوی نم‌زدگی و خاک باران‌خورده که از درز پنجره‌ها وارد مغازه می شد، توی ذوق می زد. راه‌پله‌ای که به طبقه‌ی بالا می رفت کاملاً پوسیده بود و نمی شد از آن استفاده کرد. پنجره‌های بلندی که در دو طرف در ورودی قرار گرفته بودند، نور زیبا و پر درخششی را وارد ساختمان می کردند که باعث می شد چوب عسلی رنگ سقف اتاق جلوه‌ی بیشتری پیدا بکند. مثل این بود که این ساختمان فراموش شده، منتظر بود تا اتفاق تازه‌ای در آن بیفتد و روح جدیدی در آن دمیده شود؛ یک بازسازی اساسی و تولدی دوباره.

\*\*\*

مشاور املاک گفته بود: «در اصل اینجا قبلاً داروخانه بوده و بعدها تبدیل به عتیقه‌فروشی شده. آنتیک یا حالا... چی بگم؟ تابه‌حال توی عمرم این قدر آشغال رو یکجا باهم ندیده بودم.»

در واقع باید اول از یک کارشناس ژنده در مورد اینجا تحقیق می کرد. مثلاً از یک آرشیویتک می خواست تا گزارش کاملی از شرایط ساختمان و میزان رطوبت موجود برایش تهیه بکند. بعد بر اساس گزارش وضعیت

خوب می دانست که ارزش کالسکه بیشتر از این حرف‌هاست و زن فقط از روی محبت این مبلغ را از او درخواست کرده بود. و او از اتفاقات اخیر یک چیز یاد گرفته بود و آن اینکه مهربانی را، قبل از اینکه طرف مقابل نظرش عوض بشود، سریع قبول کند. به همین دلیل، کالسکه را خرید و آن را خیلی با دقت جلا داد؛ البته که درحقیقت خیلی هم به این کار نیاز نداشت. تُشک و پتویی نو داخلش گذاشت و بعد کاملاً آماده‌ی استفاده بود. کالسکه وسیله‌ی خوب و محکمی برای دخترک عزیزش بود تا اینکه بزرگ‌تر بشود و خودش بتواند راه برود.

بچه‌ها از چه سنی شروع به راه رفتن می کردند؟ اصلاً دوست نداشت این چیزها را از دِبرا<sup>۱</sup> بپرسد. دِبرا مادرش بود و در زیرزمینی شلوغ و به‌هم‌ریخته در منطقه‌ی وست بورن<sup>۲</sup> زندگی می کرد. صبح تا شب را به مرور خاطرات بچه‌هایش می گذراند. بنا به گفته‌ی مادرش، ژولیوس در دو سالگی می توانست بخواند؛ داستانی عجیب و باورنکردنی! البته شاید هم درست بود. او در زندگی‌اش زمانی را به خاطر نمی آورد که نتوانسته باشد کتاب بخواند. خواندن برایش مثل نفس کشیدن بود. اما از نظر روان‌شناسی و تربیت کودک دلش نمی خواست به حرف‌های مادرش اعتماد بکند. با خودش فکر می کرد که بیشتر شبیه معجزه بوده که دوران کودکی‌اش بدون دردسر و مشکل گذشته است. مادرش گفته بود فقط گاهی شب‌ها توی تختخواب تنه‌هایش می گذاشته و خودش برای نوشیدن لیوانی شراب به کافه‌باری در گوشه‌ی خیابان می رفته است.

1. Debra

۲. Westbourne Grove؛ منطقه‌ای در غرب لندن که این روزها خیلی محبوب شده است. م.